

تعمیر

● شاعر: جودیت ویورست
● ترجمه‌ی رضی هیرمندی
● تصویرگر: هدا حدادی

دستِ غول‌آسایی دراز می‌شود
از درون سینه‌ام، قلبم را
بیرون می‌کشد و چنان
می‌فشاردش محکم، که می‌شکند.

دستِ مهربانی دراز می‌شود
با چسب و با نوار
قلبم را به هم می‌چسباند
تا بیش و کم، مثل اولش شود.

حالا دیگر فهمیده‌ام
که قلبِ شکسته هم تعمیر می‌شود
اما تا نوار و چسب از راه برسد،
طفلکی قلب من!

باید هی درد بکشد
درد بکشد
و باز
درد بکشد!

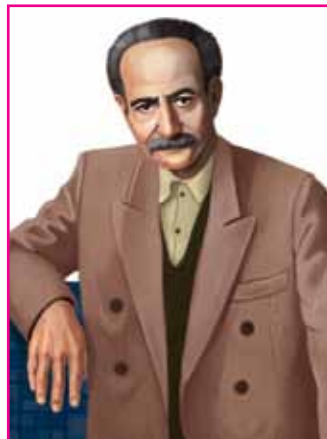


درگذشت علامه دهخدا

روز درختکاری

در بیشتر کشورها روزی به نام «درختکاری» وجود دارد. در کشور ما این روز، پانزده اسفند است. در این روز در همه جا نهال‌هایی کاشته می‌شود تا ما بدانیم که باید مراقب درختان باشیم و همیشه درخت‌های جدیدی بکاریم. پیامبر بزرگ اسلام (ص) درباره‌ی درخت به ما سفارش‌های زیبایی کرده‌اند:

هر کس درختی بکارد و در نگهداری آن بکوشد، پاداشی نزد خدا خواهد داشت.
پیامبر اسلام (ص)



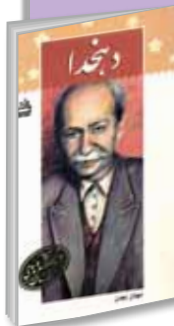
علی اکبر دهخدا بزرگ‌ترین لغت‌نامه‌ی فارسی را در زمان خودش نوشت. او پنجاه سال برای این کتاب پنجاه جلدی وقت گذاشت و لغات فارسی را با معنای دقیق آن‌ها، همراه با اشعار و اطلاعات مفید گردآوری کرد. او در کنار نوشتن لغت‌نامه، طنز هم می‌نوشت و ضرب‌المثل‌های فارسی را هم گردآوری می‌کرد. علی اکبر دهخدا در سال ۱۲۵۷ متولد شد و در ۷ اسفند سال ۱۳۳۴ از دنیا رفت.

مطالب طنز دهخدا به نام «چرندوپرند» طرفداران خودش را داشت.

شاید دوست داشته باشید تا بیشتر درباره‌ی علامه دهخدا بدانید و با زندگی و آثار او آشنا شوید. کتاب «دهخدا» نوشته‌ی «مهناز بهمن» می‌تواند برای این کار به شما کمک کند. این کتاب را انتشارات مدرسه چاپ کرده است.

دهخدا

- نویسنده: مهناز بهمن
- ناشر: انتشارات مدرسه



بزرگداشت

خواجه نصیرالدین طوسی

بسیاری از ما به علم نجوم و ستاره‌شناسی علاقه داریم و هر وقت که درباره‌ی این علم گفت‌وگو می‌کنیم، می‌دانیم که «خواجه نصیرالدین طوسی» به پیشرفت این علم کمک زیادی کرده است. این ریاضیدان، دانشمند و منجم ایرانی در قرن هفتم هجری به دنیا آمد.

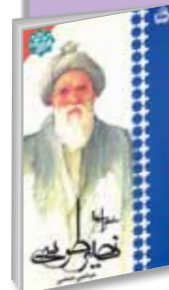
خواندنی درباره‌ی خواجه نصیر

• یک دهانه‌ی ۶۰ کیلومتری آتشفشانی در نیم کره‌ی جنوبی ماه به نام خواجه نصیرالدین طوسی نامگذاری شده است.

• یک رصدخانه در کشور «آذربایجان» به اسم این دانشمند ایرانی است. اگر دوست دارید درباره‌ی این دانشمند بیشتر بدانید می‌توانید به کتاب «خواجه نصیرالدین طوسی» که انتشارات مدرسه منتشر کرده مراجعه کنید.

خواجه نصیر طوسی

- نویسنده: عبدالحی شماسی
- ناشر: انتشارات مدرسه



درخت بخشنده

- نویسنده: شل سیلور استاین
- مترجم: رضی هیرمندی
- ناشر: آروین



تولّد درخت بخشنده، مبارک!

رضی هیرمندی، مترجم خوب و مهربان کتاب درخت بخشنده، سی‌وهفت سال بعد از ترجمه‌ی این کتاب، دوباره آرزو کرد که ای کاش مثل درخت‌ها باشد. او به احترام درخت و درخت‌کاری، یادداشتی برای رشد دانش آموز نوشت که با هم می‌خوانیم:

زمانی که درخت بخشنده را خواندم و مخصوصاً وقتی ترجمه‌اش کردم، با خودم گفتم که من باید دوباره متولّد بشوم. یعنی از نو به دنیا بیایم و این بار مثل درخت بشوم: سرزنده، دوست‌داشتنی، پردبار و از همه مهم‌تر، بخشنده.

اما حالا بعد از گذشت ۳۷ سال، وقتی به خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم هنوز که هنوز است به جایی نرسیده‌ام تا با خوشحالی بگویم: «تولّد دوباره‌ام مبارک!»

ولادت حضرت زینب (س)

و روز پرستار



روزی که حضرت زینب (س) متولد شدند، حضرت زهرا (س) از امیرالمؤمنین (ع) درخواست کردند تا برای دخترشان نامی انتخاب کنند. اما حضرت علی (ع) پاسخ دادند: من از رسول خدا پیشی نمی‌گیرم. پس نزد حضرت محمد (ص) رفتند و از ایشان خواستند نامی را برای نوزاد انتخاب کنند. رسول خدا (ص) فرمودند: من بر پروردگارم سبقت نمی‌گیرم. در این هنگام جبرئیل از سوی خداوند به پیامبر فرود آمد و گفت: نام این نوزاد را زینب بگذارید.

حضرت زینب (س) در پنجم جمادی الاول سال پنجم هجری متولد شدند. روز تولد ایشان روز «پرستار» نام گذاری شده است. در این روز، از پرستاران مهربان که یکی از خداپسندترین شغل‌ها را دارند، تقدیر و تشکر می‌شود.

بزرگداشت پروین اعتصامی

«اعتصام‌الملک» اولین چاپخانه را در تبریز ساخته بود. او نویسنده بود و بعدها مسئول روزنامه‌ای شد. زمانی که فهمید دخترش شعر را دوست دارد، تشویقش کرد و اولین شعرهای او را در روزنامه چاپ کرد. «رخشنده» از آن به بعد به طور جدی شعر گفت و آرام آرام به یکی از بزرگ‌ترین زنان شاعر ایران تبدیل شد. ما رخشنده را با نام «پروین» می‌شناسیم و شعرهای او را در کتاب‌های درسی می‌خوانیم. یکی از ویژگی‌های شعرهای پروین اعتصامی «مناظره» است. یعنی شعرهای او بیشتر گفت‌وگوی دو شخص یا دو چیز را روایت می‌کند.

در این جا شعر زیبایی را که پروین اعتصامی در سن دوازده سالگی سروده است، با هم می‌خوانیم.

ای مرغک خُرد، ز آشیانه
پرواز کن و پریدن آموز

تا کی حرکات کودکانه؟
در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی‌شود زمانه
رام از چه شدی؟ رمیدن آموز

مندیش که دام هست یا نه
بر مردم چشم، دیدن آموز

شو روز به فکر آب و دانه
هنگام شب آرمیدن آموز.

ملی شدن صنعت نفت



نفت یکی از مهم‌ترین ذخایر طبیعی ایران است. در زمان قاجاریه که بخش بزرگی از خاک کشور ایران از دست رفت، انگلستان هم پر روی نفت ایران دست گذاشت و حق استفاده از آن را از ملت ایران گرفت. اما سرانجام ملت ایران موفق شدند با ملی کردن صنعت نفت، حق خود را بگیرند و دست بیگانگان را کوتاه کنند. ۲۹ اسفند هر سال، روز ملی شدن صنعت نفت نامیده شده است.

کودکان و بزرگان

سه حکایت از زندگی پیامبر اکرم (ص)

• نویسنده: نقی سلیمانی
• تصویرگر: سحر خراسانی



ناگهان همه لبخند زدند و شوری در میان مردم افتاد. پیامبر (ص) برای نماز وارد مسجد شدند و عطر خوش ایشان، فضای مسجد را پر کرد. دو کودک دوست داشتنی هم همراه پیامبر بودند که مرد پیر به آن‌ها نگاه می‌کرد. حسن و حسین (ع) دست پدر بزرگشان را گرفته بودند. حسن لباس آبی و حسین لباس سبز به تن داشت. اما پیامبر، لباس سفید پوشیده بودند. مرد پیر زیر لب گفت: بچه‌ها مزاحم نماز خواندن ما می‌شوند.

پیامبر در محراب ایستادند و حسن و حسین هم همان‌جا نشستند. حسین تازه زبان باز کرده بود و پیامبر دائم مواظبش بودند.

کمی بعد، پیامبر به نماز ایستادند و مسجد، در سکوت فرورفت. گاهی صدای گفت‌وگو و بازی حسن و حسین شنیده می‌شد. وقتی همه به سجده رفتند، حسن بر دوش پیامبر سوار شد و حسین هم از شانه‌ی پدر بزرگش بالا رفت. بچه‌ها خندان و شاد بودند.

نماز گزاران در سجده بودند. همه منتظر بودند پیامبر سجده‌ی نمازشان را تمام کنند، اما سجده بسیار طولانی شد. پیامبر هیچ‌وقت سجده‌ی نماز جماعت را طولانی نمی‌کردند. تا نماز برای آن‌ها که ضعیف‌ترند، سخت نباشد. اما آن روز

به دوره‌ی

پیش از اسلام، «جاهلیت»

می‌گویند. در دوره‌ی جاهلیت،

عادت‌ها و سنت‌های بدی وجود داشت.

مردم به بسیاری از کارهای ناشایست خو گرفته

بودند و به چیزهای نادرستی اعتقاد داشتند. پیامبر اکرم (ص) با

قرآن مجید به راهنمایی مردم پرداخت. بسیاری از عادت‌های

زشت از بین رفت و روش‌های خوب، جای آن‌ها را گرفت.

حکایت یکم

مرد پیر تازه مسلمان شده بود. او می‌کوشید که هر روز به نماز جماعت برود. اما به این قانع نبود. دوست داشت همیشه در صف اول نماز جماعت باشد. آن روز دیر آمده بود. اما سعی کرد صف‌های نماز گزاران را بشکافد و خود را به صف اول برساند. مردم سخت‌شان بود که از سر راه او کنار بکشند. اما او هم حاضر نبود در صف آخر بایستد. مردم می‌خواستند اعتراض کنند، مسجد پر بود، اما به خاطر سن و سال و چهره‌ی جدی مرد، چیزی نمی‌گفتند. سرانجام مرد پیر توانست در صف اول بنشیند. اما آن‌جا هم آرام نگرفت. او مردم را زیر نظر داشت. نگاهش مثل شمشیر، تیز و خشک بود. طوری دیگران را می‌پایید که نشان می‌داد خود را از آن‌ها بالاتر می‌داند.

حکایت سوم:

مردی کنار پیامبر نشست. پسری کوچک آن مرد از راه رسید. مرد از دیدن پسرش خوشحال شد. بنابراین، او را بوسید و روی زانوی خود نشانده. پیامبر به پسر و پدر لبخند زدند.

به دنبال پسر، دختر کوچک مرد هم، داخل مسجد شد. او پدرش را پیدا کرد و پیش او آمد. مرد او را هم کنار خود نشانده اما او را نبوسید.

پیامبر فرمودند: **چرا بین آنها با عدالت رفتار نکردی و دختر را نبوسیدی؟**

نمازگزاران احساس کردند که اتفاقی افتاده است. مسجد در آرامش غرق بود. همه حال دیگری داشتند. جز صدای ذکر نماز، صدای دیگری شنیده نمی‌شد، اما صدای خنده‌های دو کودک کوچک هم گاهی شنیده می‌شد. آنها هنوز بر دوش پیامبر بودند. پیامبر آن قدر صبر کردند که حسن و حسین از روی دوش ایشان پایین آمدند. ایشان هم از سجده برخاستند و نماز را ادامه دادند.

در سجده‌ی بعدی، هر چه پیامبر انتظار کشیدند، حسن و حسین از روی دوش ایشان پایین نیامدند. سرانجام پیامبر آنها را با آرامش پایین فرستادند و از سجده برخاستند. بعد از نماز، پیامبر حسن و حسین را در آغوش گرفتند و به صورتشان بوسه زدند. پیرمرد مغرور که در صف اول نشسته بود، نگاه خشکی به بچه‌ها کرد و گفت: ما هرگز فرزندانمان را نمی‌بوسیم! این‌را طوری گفت که انگار بگوید: چه قدر بچه‌ها را می‌بوسید؟!

پیامبر فرمودند: **اگر خدا مهر و رحمت را از دل شما کنده باشد، من درباره‌ی شما چه کنم؟** مرد پیر گفت: محبت به فرزندان؟... آیا باید چنین بچه‌ها را نوازش کرد؟ مرد پیر مغرور چنان رفتار کرد که انگار چیزهای نامفهومی شنیده و چیزهای عجیبی دیده است.

حکایت دوم:

روزها گذشت. این بار پیامبر در یک گوشه‌ی مسجد نشسته بودند. حسن را روی زانو نشانده بودند و صورتش را می‌بوسیدند. حسن لبخند می‌زد و با پدر بزرگ سخن می‌گفت. این‌جا و آن‌جا، چند نفر نشسته یا ایستاده بودند. اما «آقرع بن حابس» با نگاهی خشن به این صحنه نگاه می‌کرد. او دید که بوسه و ناز و نوازش بچه تمام نمی‌شود. پس طاقت نیاورد و گفت: من، ده فرزند پسر دارم و تا امروز، حتی یک بار هم، آنها را نبوسیده‌ام! پیامبر فرمودند: **کسی که رحم در دل ندارد، خدا هرگز بر او رحمت نمی‌فرستد.**



مشق‌های مامان!

• نویسنده: سعید کفایتی

• تصویرگر: لاله ضیائی

بعضی بچه‌ها دوست دارند تکالیف مدرسه را به تنهایی انجام دهند. گروهی از بچه‌ها، خودشان به کارهایشان می‌پردازند و فقط گاهی از بزرگ‌ترها راهنمایی می‌گیرند. عده‌ای هم هستند که بدون همراهی مادر یا پدرشان توانایی تمام کردن کارهایشان را ندارند. به نظر شما کدام روش درست‌تر است؟

کمک‌های پدر و مادر، تا کی؟!

پدر و مادر عرشیا دوست دارند موقع انجام تکلیف با او باشند. برای آن‌ها خیلی مهم است که پسرشان کارهایش را دقیق انجام دهد. اگر روزی یا شبی پدر و مادر عرشیا در خانه نباشند، خواهر بزرگ‌تر او در خدمت حاضر است!... با وجود این همه کمک، معلم از عرشیا انتظار بیشتری دارد. به نظر او سرعت پاسخ‌گویی عرشیا باید افزایش پیدا کند. بله... کمک گرفتن بی‌اندازه از بزرگ‌ترها، باعث شده است که «درس‌ها برای عرشیا جا نیفتد.» اگر عرشیا قبل از کمک گرفتن از دیگران، فکر و توان خودش را به کار بگیرد، همه چیز بهتر می‌شود. یادمان باشد که تکلیف مدرسه، برای بچه‌هاست نه بزرگ‌ترها!

سرعت نوشتن

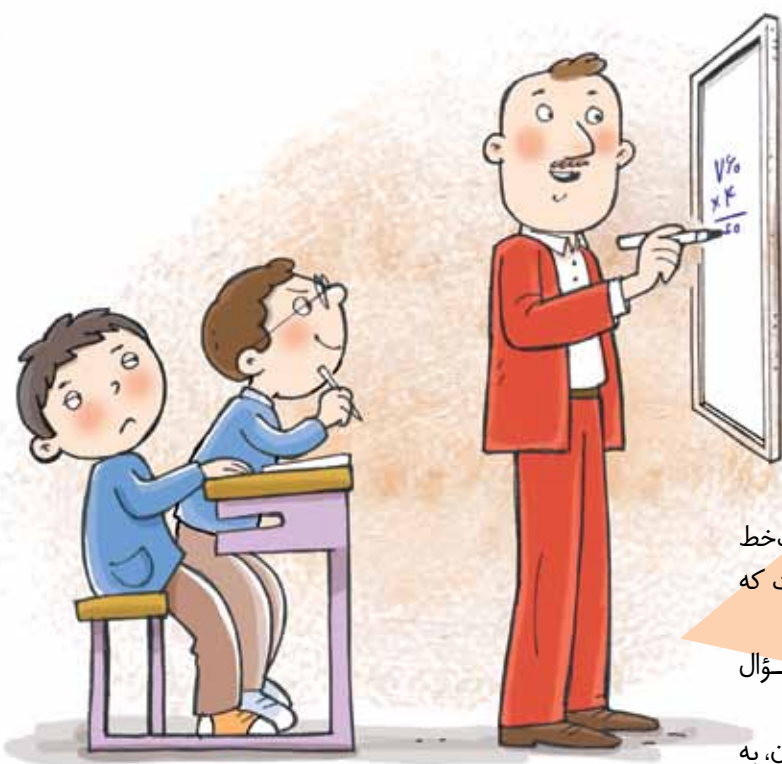
معمولاً بچه‌هایی به دیگران نیازمند می‌شوند که سر کلاس از بقیه عقب می‌مانند. یکی از علت‌های عقب ماندن، کم بودن سرعت نوشتن است. اگر جزو کسانی هستید که هنوز در همه‌ی کلمات، دندانه‌ها را می‌گذارید یا دستتان را دائم از روی کاغذ برمی‌دارید، حتماً شیوه‌ی نوشتن خود را عوض کنید. خط تحریری را یاد بگیرید. تمرین کنید که خوانا و سریع بنویسید. رادیو را روشن کنید و سعی کنید حرف‌های گوینده را بنویسید... سعی کنید جا نمانید. مطمئن باشید که به این ترتیب، کنار آمدن با تکالیف بسیار ساده‌تر می‌شود.



با پاهای خودتان راه بروید!

پدر و مادر امیر حسین هر دو شاغل اند. آن‌ها وقتی برای همراهی با امیر حسین ندارند. به خاطر همین امیر حسین بیشتر وقت‌ها تنهایی به درس و مشق می‌پردازد. وقتی او چیزی را متوجه نمی‌شود، باید از دوستش بپرسد یا آن‌قدر صبر کند که پدر و مادرش از راه برسند. البته امیر حسین برای آن‌ها که در خانه به مشکل برخورد، هوش و حواسش را در کلاس درس کاملاً جمع می‌کند.

اما می‌رسیم به پویا... پویا را تقریباً همه می‌شناسند. دست‌خط پویا را فقط خودش می‌تواند بخواند. کار هر روز او این است که به دیگران زنگ بزند و تکالیف را بپرسد.
- امروز آقا چی گفت؟... چی باید بنویسیم؟... جواب سؤال هفت چی می‌شود؟
همان‌طور که می‌بینید، اگر آدم همیشه برای درس خواندن، به دیگران نیازمند باشد، هیچ‌وقت نمی‌تواند روی پاهای خودش بایستد.



طرح سؤال

وقتی دانش‌آموزی از آموخته‌های خود، سؤال طرح می‌کند، یعنی درس را خوب خوانده و فهمیده است. خیلی وقت‌ها سؤال خوب، از جواب‌های تکراری ارزش بالاتری دارد. تلاش کنید خودتان سؤال طرح کنید. وقتی معلم می‌گوید: «۱۰ سؤال از کتاب علوم طرح کنید... یعنی خود شما باید سؤال‌ها و جواب‌ها را بنویسید نه این که مادرتان سؤال بنویسد و شما فقط پاسخ دهید. اگر معلم تأکید نکرده است که: «این کار را با کمک بزرگ‌ترها انجام دهید...»... یعنی آن کار در توان شما هست و باید به تنهایی انجام شود.



استقلال

خیلی از شماها معنی «استقلال» را می‌دانید. حالا که دیگر در پایان سال‌های دوره‌ی ابتدایی هستید، باید کم‌کم روی پای خودتان بایستید. باید به پدر، مادر و معلمتان اطمینان خاطر بدهید که خودتان می‌توانید از عهده‌ی کارهای درسی برآیید. تکالیف درسی می‌خواهند ما را کم‌کم با تکالیف اجتماعی آینده‌مان آشنا کنند. بیایید از هم‌اکنون انسان‌هایی وظیفه‌شناس باشیم. کاری کنیم که مامان عزیزمان از مشق نوشتن نجات پیدا کند!



قسمت پایانی

سبد گل

خلاصه‌ی قسمت اول:

عموجان یک لاستیک لودر را به صورت سبد گل در آورد. اما در راه، ما با یک ماشین عروس، تصادف کردیم. حالا ادامه‌ی ماجرا...

بعد از ماجرای تصادف با ماشین عروس، ما راه را گم کردیم. بنابراین، رفتیم و رفتیم تا به یک خیابان سر بالایی رسیدیم. من که بدجوری خسته شده بودم، به عموجان گفتم: «حداقل بیاید یک خیابان پیدا کنیم که سر بالایی نباشد. **هل دادن هدیه‌ی شما، توی سر بالایی خیلی سخت است... نمی‌شد سبد گلی بخریم که لازم نباشد هلش بدهیم؟!**»

با شنیدن این حرف، عموجان لاستیک لودر را به دیوار تکیه داد تا نفسی تازه کند. آن وقت گفت: «این خیلی با کلاس تر است پسره‌ی دماغوا!... **هم سبد گل است، هم می‌شود هلش دادا!... البته قبول دارم که سبد گل خطرناکی است!...** هی بچه! تو فکر می‌کنی زن عمو با دیدن این خوشحال می‌شود یا نه؟! **یعنی فکر می‌کنی سبد گلی که من خریده‌ام به اندازه‌ی کافی بزرگ هست؟!**»

من یکی دیگر از شکلات‌های عروس خانم مهربان را خوردم و گفتم: «**ما می‌توانستیم یک سبد گل بزرگ تر بخریم... ولی آن وقت، بابونه تویش گم می‌شد!... مثل پارسال که توی پارک، گم شده بود!**»

عموجان با صدای بلند خندید و گفت: «**تازه!... ممکن است هر چهار دست و پای بابونه هم بشکند!... اگر پارک را به طرفش قل بدهیم!...** اما بابونه را ولش کن... تو فکر می‌کنی زن من، از این سبد گل خوشش می‌آید؟»

– خیلی ببخشید عموجان... اما راستش من مطمئنم که خوشش نمی‌آید... به نظر من برای زن عمو، یک شاخه گل صورتی رنگ از این لاستیک لودر بهتر است... حتی صفر

شاخه گل صورتی رنگ هم از این بهتر است!

عموجان کف سر طاسش را با انگشت شست خاراند و گفت: «آهان... راه حلش را فهمیدم... **من در کنار این لاستیک لودر، صفر شاخه گل صورتی رنگ هم به زن عمو تقدیم می‌کنم!**»

جلو یک مغازه‌ی آبنبات‌فروشی قشنگ، عموجان یکپهلو هوس کرد روی پله بنشیند و سیگار سرطان‌زایش را دود کند. من لاستیک لودر را دو دستی نگه داشته بودم تا نیفتد. اگر یک لحظه حواسم پرت می‌شد، ممکن بود آن لاستیک بیفتد و تمام چیزهای بسیار با ارزشی را که آن اطراف بود، خرد و خاک‌شیر کند: **یعنی دندان‌هایم را!** چیزی نگذشت که پیرمرد آبنبات‌فروش، با روپوش سفید و چشم‌هایی که یک عمر مثل آبنبات برق زده بودند، از توی مغازه بیرون آمد.

– ببینم آقا، شما روی پله‌ی مغازه‌ی من نشست‌اید و دارید دود سیگار تان را می‌فرستید به طرف ربه‌های بنده؟!»

– **بله... شما توقع دارید بتوانم دود سیگارم را بفرستم طرف هندوستان؟!‌**

– بهتر است به جای سیگار، آبنبات میل کنید. سیگار کشیدن، عادت بسیار بدی است جانم.

– آقای محترم، شما دارید به





ظرف می‌ریختم که
مغازه، یکپهو تاریک
شد.»

عموجان دود سیگار
سرطان‌زایش را با عصبانیت
بیرون داد. بعد، یک اسکناس آبی‌رنگ از
جیب جلیقه‌اش درآورد و گفت: «بفرمایید...
این مال شما... اگر ما مغازه‌تان را تاریک

**کرده‌ایم، به جایش با این پول، لامپ دستشویی‌تان را تا
صبح روشن بگذارید!**

بعد از این حرف، پیرمرد آبنبات‌فروش، دستی به لاستیک
لودر کشید و با خنده گفت: «این تورها چی است که به
این آویزان شده؟... این مثل بشقاب پرنده‌ای است که با
گلدان‌های توی بالکن و بند رخت‌های شسته، تصادف کرده
باشند!»

عموجان فکری کرد و گفت: «این یک سبد گل بسیار
خطرناک است... می‌خواهم آن را قل بدهم به طرف سالگرد
از دواجم... شاید بتوانم سالگرد از دواجم را نابود کنم!»

پیرمرد آبنبات‌فروش دوباره لبخند زد و گفت: «از شما
تشکر می‌کنم که فکر تازه‌ای به من دادید... من و همسرم به
زودی آبنبات‌چوبی جدیدی درست می‌کنیم: آبنبات‌چوبی
به شکل لاستیک لودر، با طعم گل‌سرخ!... اما خواهش
می‌کنم این را کمی ببرید جلوتر... شما راه مغازه‌ی مرا
بسته‌اید... الان مهدکودک تعطیل می‌شود و بچه‌ها برای
خریدن آبنبات می‌آیند.»

عموجان گفت: «گفتی بچه‌های مهدکودک؟... فکر می‌کنی
من از سروصدای آن‌ها خوشم می‌آید؟... صدایشان مثل
هشت تا شهر بازی است که توی مخلوط‌کن ریخته شده باشد
و آن مخلوط‌کن هم توی یک جشن تولد، مشغول کار باشد!»
با شنیدن این حرف، چشم‌های پیرمرد آبنبات‌فروش برق
زد و گفت: «وای سرم گیج رفت... چه بامزه گفتید... اما
راستش من چهل سال است این‌جا مغازه دارم و هر روز
دل‌م برای صدای بچه‌ها تنگ می‌شود. خودتان را ناراحت
نکنید... توی دنیا فقط یک بچه هست که سروصدا ندارد:
بچه‌ی روی ظرف شامپو بچه‌ها!

عموجان آبنبات‌چوبی مرا گرفت و آن را لیس زد. بعد برای
خودش چهل تا آبنبات‌چوبی خرید.

من ادب و تربیت یاد می‌دهید؟... من توی محله‌ای بزرگ
شده‌ام که بهترین و پیشرفته‌ترین مدرسه‌های کشور را
داشت... توی این مدرسه‌ها، به دانش‌آموزان یاد می‌دادند
که جوراب‌هایشان را بشویند تا بوی بد ندهند... البته من
هرگز مدرسه نرفتم!

پیرمرد آبنبات‌فروش لبخند بزرگی زد تا نشان بدهد که با ما
دعوا ندارد. باور کنید دندان‌های مصنوعی‌اش خیلی سفید و
مرتّب بود. عین دکمه‌های یک آکاردئون نو!

آبنبات‌های خانگی مادر دنیا نظیر ندارد. آبنبات‌دارچینی،
آبنبات پرتقالی، آبنبات شیری و آبنبات مخصوص ما، یعنی
آبنبات باطعم خورشیدا!... بفرمایید... بفرمایید امتحان کنید.
من خمیازه‌ای کشیدم و با خودم گفتم: «بعد از پیاده‌روی
زیاد و ساندویچ، بدجوری خوابم گرفته... کاش آبنبات‌چوبی
با طعم تخت‌خواب هم داشتند!»

آقای آبنبات‌فروش، از توی جیب روپوش سفیدش، نفری
یک آبنبات‌چوبی کوچولو که توی کاغذ صورتی پیچیده
شده بود، به ما داد.

من به چشم‌های پیرمرد آبنبات‌فروش نگاه کردم. راستش
را بخواهید چشم‌های خانم ریاضی‌مان هم شبیه اوست.
یعنی وقتی خوشحال است، مثل آبنبات‌چوبی برق می‌زند.
**بله... این زن می‌تواند هر وقت که یک مسئله را درست حل
می‌کنید، فوری دو تا آبنبات به شما جایزه بدهد!**

تا حالا به چشم‌ها فکر کرده‌اید؟... بعضی از چشم‌ها مثل
یک چراغانی‌رنگی در یک شب تاریکند. بعضی از چشم‌ها
هم مثل یک بشقاب ماکارونی یخ‌زده بدون سس، بدون
گوشت و بدون فلفل دلمه‌ای هستند!

عموجان گفت: «من نمی‌توانم آبنبات‌چوبی لیس بزنم.
چون که زبانم درد می‌کند... ما دو تا ماهی قرمز توی حوض
داشتیم که دیروز یکی از آن‌ها مُرد... من باید یک کاری
می‌کردم که ماهی زنده، نفهمد دوستش را از دست داده...
بنابراین تا صبح لب حوض بودم... راستش خیلی سخت
است که آدم لب‌هایش را دوازده ساعت توی آب فرو کند و
آن را مثل ماهی، تکان بدهد!»

پیرمرد آبنبات‌فروش، نگاهی به لاستیک لودر انداخت و
گفت: «این دیگر چی است؟!... شما کاملاً جلو شیشه‌های
مغازه‌ی مرا گرفته‌اید جانم... باور کنید فکر کردم
خورشید گرفتگی شده! داشتیم آبنبات‌های توت‌فرنگی را توی

من خیلی وقت‌ها گرسنه بوده‌ام و توی عمرم خیلی چیزها را لیس زده‌ام... اما لیس زدن آبنبات چوبی‌های شما، از لیس زدن گوشی تلفن هم بیشتر کیف می‌دهد!

می‌دانید آخرش عموجان بی‌تربیت چه کار کرد؟... بله، او آروغ شدیدی زد و گفت: «آخیش... احساس می‌کنم... پنجاه کیلو سبک‌تر شدم... راه بیفت برویم خش خشوا!»

کمی که جلوتر رفتیم، عموجان فکری کرد تا بتواند راحت بنشیند و آبنبات چوبی‌هایش را بخورد. به این صورت که لاستیک غول‌پیکر را روی زمین خواباند و روی آن نشست!... بعد هم هر چهل تا آبنبات چوبی را با هم گذاشت توی دهانش. همین موقع، فروشنده‌ی کفش مردانه از مغازه‌اش بیرون آمد و گفت: «خدایا! باز یک دردسر تازه!... به نظر من مردم دو دسته‌اند: اول، آن‌ها که وقتی می‌خواهند کفش نو بخرند، جورابشان بوی ناجور می‌دهد و دوم، آن‌ها که توی پیاده‌رو بساط می‌کنند و نمی‌گذارند ما به کارمان برسیم!»

عموجان آبنبات‌ها را بیرون آورد و گفت: «نگران نباش من جزو دسته‌ی سوم هستم... یعنی هم جورابم بوی گند می‌دهد و هم توی پیاده‌رو بساط می‌کنم!»

شما اختیار جوراب‌هایتان را دارید و می‌توانید هر اندازه که دوست دارید، بگذارید بو بدهند. ولی اجازه ندارید جلو این فروشگاه آبرومند توقف کنید. عموجان کفش‌هایش را از پا درآورد و انگشت‌هایش را توی جوراب بدبو، نرمش داد. بعد گفت: «این یک میدان کوچک است!... شهرداری، این‌جا یک میدان جدید درست کرده قربان. از این میدان‌هایی که چند تا گیاه رنگ پریده و لگد خورده دارد و اصلاً درخت ندارد!... عوضش همه‌جا پر از دستمال کاغذی مچاله شده است!... وقتی توی این

میدان‌ها می‌نشینی، مثل این است که توی ته مانده‌ی یک پیتزای خانواده نشسته‌ای!...

پیرمردها توی این جور میدان‌ها، روی نیمکت می‌نشینند و درباره‌ی پا درد و پنالتی با هم حرف می‌زنند. من هم از این میدان خوشم می‌آید.»

چند دقیقه بعد، چهار پیرمرد عصا به دست آمدند و به لاستیک لودر نگاه کردند. نگاه کنید دوستان... یک میدان

جدید!... حالا دیگر وقتی می‌خواهیم نشانی خانه را به کسی بدهیم، باید اسم این میدان را هم بگوییم!

دیگر لازم نیست برای نشستن روی نیمکت‌های میدان، تا ته خیابان برویم.

چرا میدانش کوچک است؟

برای این که تو عینکت را زده‌ای!

بله... پیرمردها، دور تا دور روی لاستیک نشستند و چانه‌هایشان را مثل هر پیرمردی که عصا داشته باشد، روی دسته‌ی عصاهایشان گذاشتند. یکی از پیرمردها شروع کرد به آواز خواندن و بقیه هم با نوک عصاهایشان به زمین کوبیدند.

پیرمردی که آواز می‌خواند از فروشنده‌ی کفش پرسید: «صدایم چه طور است؟»

فروشنده گفت: «خیلی بد است... مثل صدای سشوار است!»

عموجان گفت: «دوستان عزیز، کسی چای می‌خورد؟» پیرمردها با چانه‌های لرزان گفتند: «چای؟... بله، توی میدان جدید، چای خیلی می‌چسبد.»

عموجان گفت: «خواستم عرض کنم اگر کسی چای می‌خواهد، نداریم!»

یکی از پیرمردها از این رفتار عموجان، عصبانی شد و عصایش را توی هوا تکان داد.

دو تا از پیرمردها مشغول بازی شطرنج شدند و یکی از آن‌ها که عینکش را نیاورده بود، به من گفت: «پسر جان می‌دانی توی این میدان، دستشویی کجاست؟»

من چیزی نگفتم، چون داشتم با دهان باز به سبده گل زن عموی بیچاره و پیرمردها نگاه می‌کردم. اما همین موقع، چند بچه‌ی سه‌چرخه‌سوار را مشغول بازی دور میدان دیدم. آن وقت، صدای پلیس هم شنیده شد که با بلندگو گفت: «سه‌چرخه... سه‌چرخه‌ی قرمز!... دور میدان توقف نکن!»

مثل همیشه من و عموجان داشتیم دیر می‌کردیم. بیشتر گل‌های روی لاستیک هم پژمرده و له و لورده شده بودند.

من گفتم: «عموجان، گل‌ها دارند خراب می‌شوند.»

من گفتم: «عموجان، گل‌ها دارند خراب می‌شوند.»



نشناختیم. چون همیشه، صورتش را با دوربینی که جلویش بود، دیده بودیم... من تاکاشی ام... برو آقا جان... برو... تاکاشی این شکلی نبود... می گویند وقتی تاکاشی به ژاپن برمی گردد، خانواده اش هم او را نمی شناسند و او مجبور می شود بقیه ی عمر را توی مترو، پیراشکی و شیر کاکائو بفروشد!

بعد از شنیدن این خاطره، عموجان دوربین های ژاپنی ها را گرفت و به آن ها حالی کرد که تا پول ندهند، اجازه نمی دهد از میدان عکس بگیرند. ژاپنی ها هم چند اسکناس نو به عموجان دادند و مشغول کار شدند.

عموجان گفت: «اگر چند تا جهانگرد دیگر برای عکس گرفتن از میدان بیایند، می توانیم با پولش یک عالمه مرغ سوخاری و آب پر تقال بخوریم.»

ما نیم ساعت دیگر آن جا ماندیم و عموجان بی تربیت به هر بهانه ای از مردم پول گرفت. آن وقت، من کمی سبد گل را مرتب کردم و دوباره راه افتادیم. مغازه ی مرغ سوخاری خیلی شلوغ بود و عده ی زیادی توی صف ایستاده بودند. عموجان گفت: «الان کاری می کنم که همه بروند و یک نفر هم توی صف نماند!»

آن وقت، عموجان لاستیک لودر را به طرف صف قل داد و خودش کناری ایستاد. مردم فرار کردند تا جان خودشان را نجات بدهند. عموجان هم دوید و دوباره لاستیک لودر را گرفت.

توی رستوران، ما برای خودمان مرغ سوخاری و آب پر تقال سفارش دادیم. سر میز بغلی ما، آقای یک شاخه گل به همسرش تقدیم کرد و گفت: «همسر مهربانم، سالگرد ازدواجمان مبارک.»

عموجان گفت: «فقط یک شاخه گل

فسقلی؟!... نگاه کنید من هر سال برای همسرم چه دسته گل بزرگ و خطرناکی می خرم!... سال بعد می خواهم بدهم برایش روی یک سونامی، گل بزندا!»

خانم بغض کرد. بعد، نگاهی به شاخه گل سفید رنگش انداخت و آن را توی سر مرد کوید!

مرد گفت که از آدم های فضول متنفر است و عموجان با مرغ سوخاری توی سر او کوید. مرد شروع کرد به پرتاب

یکی از پیرمردها گفت: «یک گل پژمرده هم هنوز یک گل است... حتی اگر بیمار باشد و نتواند دستشویی خودش را نگاه دارد!»

پیرمرد این را گفت، کلید برآق و کهنه ی خانه شان را از جیبش درآورد و به طرف دستشویی راه افتاد.

وقتی دوباره سرم را به طرف میدان برگرداندم، دیدم دو تا از بچه های مهدکودک دارند توی میدان، قایم موشک بازی می کنند. دو تا بچه هم روی لاستیک بالا و پایین می پریدند. یکی از پیرمردها از جایش بلند شد و سر بچه ها داد زد: «چرا این قدر بالا و پایین می پرید؟... مگر برای صبحانه، نان و گوزن خورده اید؟!»

مادرهای بچه ها با عینک آفتابی، یک طرف میدان نشسته بودند و با هم حرف می زدند.

– شما اولین بار است که کوچولویتان را می آورید توی این میدان؟

– نه... مگر شما اولین بارتان است؟... ما هر روز با بچه می آییم توی این میدان و مرغ سوخاری می خوریم!

یکی از پیرمردها گفت: «پشتم درد گرفت... چرا این میدان این قدر سفت است؟»

با شنیدن این حرف، عموجان تندی از جایش بلند شد و میدان را پشت و رو کرد!

– چه کار می کنی آقای محترم؟... ما را انداختی زمین و بساط شطرنج را هم به هم زد!

– بفرمایید روی طرف دیگر میدان بنشینید... شاید نرم تر باشد!

همین موقع دو نفر جوان ژاپنی با موهای نرم و جوجه مانند، از راه رسیدند و دوربین های عکاسی شان را درآوردند تا از میدان عکس بگیرند.

یکی از پیرمردها گفت: «باز این ژاپنی ها آمدند. ژاپنی ها، هی دوربین های جدید اختراع می کنند و هی از همه چیز عکس و فیلم می گیرند. من یک دوست ژاپنی داشتم که اسمش تاکاشی هیروماشی بود. این مرد همیشه یک دوربین جلو دماغش می گرفت و از همه چیز فیلم برمی داشت. یک بار که توی مسافرت بودیم، تاکاشی، توی قطار، دوربین و بلیت و بقیه ی وسایلیش را گم کرد. مأمورها هم از او بلیت خواسته بودند و او گفته بود بلیتم را گم کرده ام و دوستانم توی واگن بعدی هستند. وقتی مأمورها او را آوردند، ما، تاکاشی را



ادامه در صفحه ۱۳

چیستان = چیست آن؟!

• پریسا برازنده

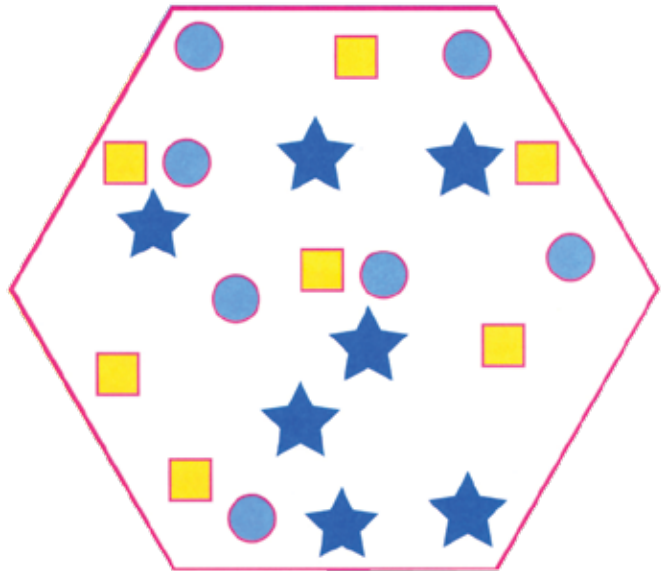
۱. آن چیست که با دست کاشته می‌شود، با زبان چیده می‌شود؟
۲. توی شامی که هر شب می‌خوریم، سه تا هست!



۳. هفت برادر هستند که هر کدامشان یک خواهر دارند... آن‌ها روی هم چند خواهر دارند؟

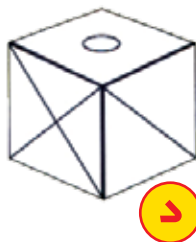
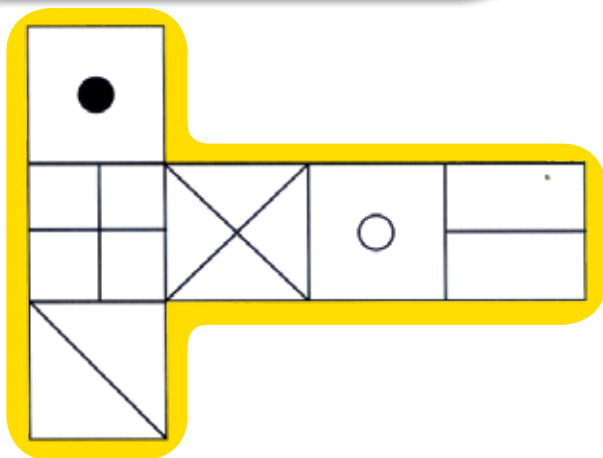
معمای دوستان

هفت دوست می‌خواهند ستاره‌ها، دایره‌ها و مربع‌ها را به صورت مساوی بین خودشان تقسیم کنند. می‌توانید به آن‌ها کمک کنید؟

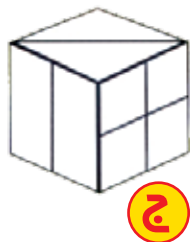


پیداکن!

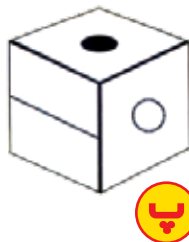
یکی از مکعب‌هایی که در پایین، می‌بینی از هم باز شده است. آن مکعب کدام است؟



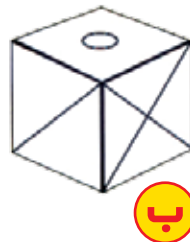
د



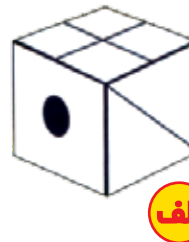
ج



پ



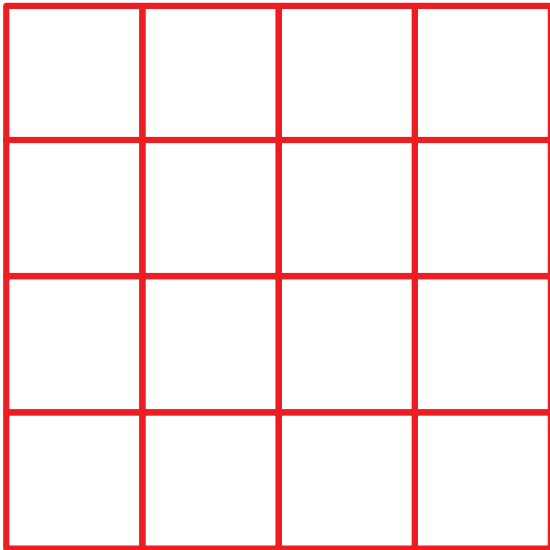
ب



الف

چند مربع

در این شکل ۳۰ مربع وجود دارد. چند تا از این مربع‌ها را می‌توانی پیدا کنی؟



ادامه‌ی سبد گل

برسانیم. ما تمام پول‌هایمان را بابت جریمه‌ها داده بودیم و حتی نمی‌توانستیم یک شاخه گل برای زن عمو بخریم. ما خسته و کوفته به خانه رسیدیم اما جلو در، با صحنه‌ی جالبی روبه‌رو شدیم: بله... مامان، بابا و بابونه، با یک دسته گل کوچک و زیبا، منتظر ما بودند. دسته گلی با گل‌های صورتی، سفید و قرمز.

من و عموجان با دیدن دسته گل، آن قدر خوشحال شدیم که لاستیک رارها کردیم. مامان و بابا و بابونه، برای نجات جانمان فرار کردند و عموجان، دسته گل کوچک را روی هوا گرفت!

- سالگرد ازدواجتان مبارک عموجان... ما این دسته گل را از طرف شما خریده‌ایم تا به زن عمو تقدیم کنید.

- لازم نیست... من خودم بزرگ‌ترین سبد گل را برای همسرم خریده‌ام!

با این حرف عموجان، همگی چرخیدیم و به سبد گل عموجان نگاه کردیم. **دو گوسفند در حال خوردنِ**

علف‌های آن بودند و کلاغ‌ها هم داشتند به استخوان‌ها نوک می‌زدند!



ببینیم و بدانیم

می‌شود دیگران را با هدیه‌های کوچکی خوشحال کرد. به شرطی که راه و رسمش را رعایت کنیم.

استخوان‌های مرغ و تکه‌های پیتزا به طرف ما، من و عموجان پشت لاستیک لودر سنگر گرفتیم. یک ظرف ژله توی صورت من خورد که خیلی ناراحتم کرد. **چون که**

ژله‌اش، با طعم موز نبود!

بعد از این ماجرا، ما فرار کردیم. اما لاستیک لودر، توی یک سر پایینی، قل خورد و به سرعت از ما دور شد. آن وقت، از دیوار کوتاه پارک بالا پرید، رفت و رفت تا توی دریاچه افتاد! ما با یک قایق پارویی و چند نفر از مأموران پارک، به طرف سبد گل رفتیم و عموجان فوری روی آن پرید. یکی از مأمورها گفت: **«پدرجان، شما را به خاطر قایق سواری بدون گواهی‌نامه، جریمه می‌کنم!»**

حالا بیشتر گل‌ها از لاستیک لودر کنده شده بود و نمی‌شد آن را به زن عمو تقدیم کرد. بنابراین عموجان یک عالمه گل از توی باغچه چید و روی لاستیک لودر زد. اما وقتی ما می‌خواستیم به خانه برگردیم، مأمور پارک، سوت‌زنان از راه رسید. بله، او هم ما را جریمه کرد و ضمناً تمام گل‌ها را از روی لاستیک کند. حالا به جز مقداری تور سبز و سفید، چند تکه استخوان مرغ، مقداری علف و کمی جلبک آبی، چیزی روی لاستیک نبود. با این حال، عموجان دستور داد که آن را قل بدهیم و به خانه



پل‌های تاریخی

• پریسا برازنده

پل کشکان (مادر پل‌های ایران)

مکان: ۳۵ کیلومتری شهر خرم‌آباد، رود کشکان
دوره‌ی تاریخی: ساسانیان
طول: ۳۴۰ متر
کاربرد: دسترسی به مناطق غرب استان لرستان
نکته‌ی جالب: باستان‌شناسان به این پل، عنوان «مادر پل‌های ایران» را داده‌اند.



پل برای متصل کردن دو مکان به یکدیگر ساخته می‌شود و رفت‌وآمد را آسان می‌کند. بیشتر پل‌ها، روی رودخانه‌ها و درّه‌ها ساخته می‌شوند. البته پل‌های شهری، کاربردهای دیگری دارند. پل‌ها دنیای جالبی دارند. آن‌ها معمولاً از نظر جنس بتنی، فلزی، سنگی، چوبی و... هستند. ساختن یک پل، واقعاً کار جذابی است و به محاسبات دقیقی نیاز دارد. ایرانیان از قدیم، پل‌های زیبا و محکمی ساخته‌اند. با بعضی از این پل‌ها آشنا شویم.

سی‌وسه پل (پل الله‌وردی‌خان)

مکان: شهر اصفهان، رود زاینده‌رود
دوره‌ی تاریخی: صفویّه - به دستور شاه عباس اول ساخته شد.
طول: ۲۹۵ متر
کاربرد: چهارباغ عباسی را به چهارباغ بالا متصل می‌کند.
نکته‌ی جالب: در دوران صفویّه، جشن «آبریزان» یا «آبریزگان» در کنار زاینده‌رود و در نزدیکی این پل برگزار می‌شده است. در این جشن که در سیزده تیرماه هر سال برگزار می‌شد، مردم با پاشیدن آب و گلاب بر روی یکدیگر در این مراسم شرکت می‌کردند.

پل شهید کلاتری (درازترین پل ساخته‌شده در ایران)

مکان: دریاچه‌ی ارومیه
دوره‌ی تاریخی: جمهوری اسلامی
طول: ۱۷۰۹ متر
کاربرد: دو استان آذربایجان شرقی و آذربایجان غربی را به هم متصل می‌کند.
نکته‌ی جالب: این پل، فاصله‌ی میان دو شهر تبریز و ارومیه را از ۲۶۰ به ۱۳۵ کیلومتر کاهش داده است.



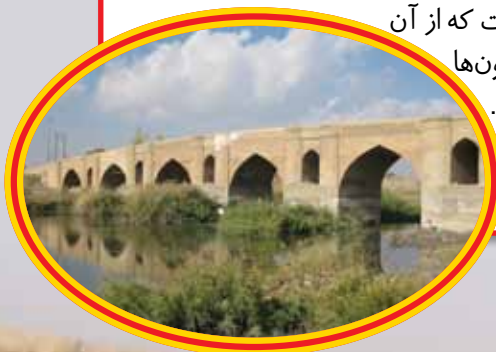
پل دزفول (پلی ۱۷۰۰ ساله)

مکان: شهر دزفول، رودخانه‌ی دز
دوره‌ی تاریخی: ساسانیان - به دستور شاپور اول
طول: ۳۷۰ متر
کاربرد: شهرهای دزفول و اندیمشک را به هم وصل می‌کرد.



پل کهنه

مکان: کرمانشاه روی رود قره‌سو
دوره‌ی تاریخی: بنیان اوّلیه در دوره‌ی ساسانیان، تعمیر در دوران سلجوقیان و بازسازی کامل در دوره‌ی صفویه
طول: ۱۸۶ متر
کاربرد: این پل ایران و عراق امروزی را به هم ارتباط می‌دهد است. بیشتر کاروان‌هایی که به عراق سفر می‌کرده‌اند، از این پل می‌گذشته‌اند.
نکته‌ی جالب: بعد از گذشت صدها سال، پل هنوز به اندازه‌ی محکم است که از آن برای عبور کامیون‌ها هم استفاده می‌شود.



پل دختر یا قافلانکوه

مکان: ۲۰ کیلومتری شهر میانه، رود قزل‌اوزن
دوره‌ی تاریخی: ساخت پایه‌های آن به دوران ساسانیان می‌رسد، ولی پل در دوره‌ی صفویه و در زمان شاه عباس ساخته شده است.
طول: ۲۴ متر
کاربرد: عبور از رودخانه‌ی پر خروش قزل‌اوزن
نکته‌ی جالب: در ایران چندین پل، به نام پل دختر معروفند که نباید آن‌ها را با هم اشتباه بگیریم. از جمله: پل دختر میانه، پل دختر لرستان، پل دختر بهبهان.



پل لاتیدان

مکان: رودخانه‌ی کول در جاده‌ی لار
دوره‌ی تاریخی: صفویه
طول: بیش از ۱۰۰۰ متر
کاربری: نظامی و تجاری
نکته‌ی جالب: محلی که پل در آن واقع شده، محل رویش گیاهی به نام «لاتی» است. به خاطر همین، این پل «لاتیدان» یعنی محل گیاه لاتی نامیده شده است.



پل شالو

مکان: ایذه، رود کارون
دوره‌ی تاریخی: ساسانیان
طول: ۱۵۰ متر
کاربرد: ایل بختیاری از آن برای رفتن به مناطق گرمسیری و سردسیری استفاده می‌کردند.
نکته‌ی جالب: این پل از شگفتی‌های هنر معماری به شمار می‌رود.



پل خشتی تمیجان

مکان: رودخانه‌ی تمیجان
دوره‌ی تاریخی: صفویه
طول: ۶۰ متر
کاربرد: رفت و آمد



● با تشکر از: شهرام امیری‌شریفی

موزی



چرا موش‌ها می‌آیند؟

هر جا که زباله باشد، موش‌ها هم هستند!... ما با ریختن زباله، مواد غذایی را در اختیار موش‌ها می‌گذاریم. وقتی کوچه‌ها و خیابان‌ها پر از زباله باشد، ما می‌توانیم موش‌های چندش‌آور را با چشم‌هایمان ببینیم. اگر زباله در دسترس موش‌ها نباشد، جمعیت آن‌ها کمتر و کمتر می‌شود.



• نویسنده: اعظم اسلامی • تصویرگر: سام سلاماسی

تقریباً همه از موش‌ها بدشان می‌آید. موش ناقل بیماری است و همه چیز را می‌چود. موش به راحتی از هر دهانه‌ای که حتی به اندازه‌ی یک چهارم بدنش باشد، عبور می‌کند. به خاطر همین این‌هاست که به موش‌ها «موزی» یعنی اذیت کننده گفته‌اند.

انواع موش‌های شهری



موش خانگی: این موش در جاهایی که مواد غذایی وجود دارد، زندگی می‌کند. موش خانگی، کوچک و خاکستری رنگ است.



موش سیاه (موش انبار یا موش سقف): جنّهی این موش متوسط است و رنگ قهوه‌ای تیره یا سیاه دارد. موش سیاه دم بسیار بلندی دارد. جمعیت این موش در ایران کم است.



موش قهوه‌ای یا نروژی: شاید این موش از راه دریا، با کشتی‌ها وارد ایران شده باشد. جمعیت موش قهوه‌ای نسبت به موش سیاه بیشتر است. موش‌های قهوه‌ای توانایی‌های زیادی دارند. مثلاً می‌توانند سه روز در آب شناور بمانند. این موش‌ها در عرض ۲۱ روز هشت بچه به دنیا می‌آورند!



اگر یکی از این موش‌ها وارد خانه‌مان شود چه کنیم؟

موش در اثر بی‌آبی و بی‌غذایی می‌میرد. در تله‌های فلزی، ضربه باعث مرگ موش می‌شود. یادمان باشد جسد موش‌های مرده باید جمع‌آوری شود. هرگز نباید در خانه‌ها از سم موش استفاده کنیم. چون این سم‌ها برای انسان بسیار خطرناک‌اند. رعایت نظافت شهری، مهم‌ترین راه مبارزه با موش است.

اگر موشی وارد خانه‌مان شود، باید با سامانه‌ی فوریت‌های شهرداری (۱۳۷) تماس بگیریم. مأموران شهرداری برای گرفتن موش‌ها از تله استفاده می‌کنند. این تله‌ها دو نوع هستند. تله‌های چسبی و تله‌های فلزی. بدن موش به تله می‌چسبد و

موش‌ها چه خطرهایی دارند؟

موش‌ها می‌توانند ۳۵ نوع بیماری را به انسان منتقل کنند. آن‌ها میکروب‌ها را همه جا پراکنده می‌کنند. موش‌ها با انتقال نوعی باکتری موسوم به نام «سالمونلا» باعث اسهال‌های شدید می‌شوند. در گذشته هم موش‌ها، بیماری‌هایی مثل طاعون، حصبه، تیفوس و هاری را منتقل کرده‌اند.

دندان‌های موش همیشه در حال رشد است. موش باید همیشه چیزی را بجود تا دندان‌هایش کوتاه بماند. این عادت موش باعث می‌شود که بتواند هر چیزی را نابود کند. موش‌ها حتی فلزات و بتن، کابل‌های برق و تفلن و... را می‌جویند و تخریب می‌کنند. آن‌ها با جویدن و از بین بردن دانه‌ها و ریشه‌های گیاهان، به کشاورزان هم خسارت‌های زیادی وارد می‌کنند. موش‌ها با ریختن مدفوع در انبارها، مواد غذایی مختلف را هم مسموم می‌کنند.

چند توصیه

- زباله‌ها باید در ساعت ۹ شب در مخزن مخصوص ریخته شود. اگر جمع‌آوری زباله در محله‌ی شما خوب انجام نمی‌گیرد، با ۱۳۷ تماس بگیرید.
- وقتی بیرون از خانه هستید زباله‌ها و باقی‌مانده‌ی مواد غذایی را در مخزن‌های مخصوص زباله بریزید.

موش‌ها هم مثل همه‌ی موجودات دیگر، آفریده‌ی خداوند بزرگ هستند. موش‌ها جزو زنجیره‌ی غذایی‌اند و جانوران دیگری مثل جغدها، بازها، مارها و راسوها آن‌ها را می‌خورند. اگر موش‌ها کاملاً از بین بروند این زنجیره‌ی غذایی هم از بین می‌رود. ما باید با دفع بهداشتی زباله‌ها، کاری کنیم که موش‌ها، دور و بر ما آفتابی نشوند!

آیا قرار است موش‌ها را کاملاً از بین ببریم؟

دستشویی در صراسه

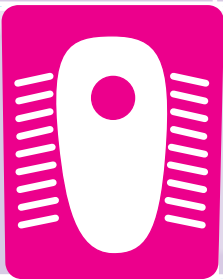
● گردآوری: نرگس الهیاری
● تصویرگر: سام سلماسی

استفاده از دستشویی، یکی از بخش‌های ثابت زندگی ماست. اگر نکات بهداشتی را در دستشویی رعایت نکنیم، باعث بیماری خود و دیگران می‌شویم. در دین اسلام به نظافت و پاکیزگی، توجه بسیار شده است. ما ایرانیان نیز از گذشته تاکنون یکی از پاکیزه‌ترین ملت‌های جهان بوده‌ایم.

قوانین

توالتر رفتن

۱. حتماً هواکش را روشن کنید.
۲. برس توالتر، برای تمیز کردن کاسه‌ی توالتر است.
۳. همیشه یک بسته دستمال مخصوص توالتر در دستشویی داشته باشید. بهتر است بعد از شست‌وشوی کامل، خود را خشک کنید.
۴. یادتان باشد که همیشه بعد از پایان، سیفون بزنید.
۵. بعد از پایان کار، حتماً دست‌هایتان را خوب با آب گرم و صابون بشوید. و بعد هم با حوله‌ی تمیز خشک کنید.
۶. اگر میزبان هستید، لطفاً وسایل لازم برای دستشویی، یعنی صابون، دستمال‌توالتر و حوله‌ی تمیز را از قبل برای مهمانان فراهم کنید.
۷. دمپایی مخصوص توالتر را هرگز بیرون نیاورید.
۸. موقع دستشویی کردن، دقت کنید که اطراف کاسه و کف توالتر را کثیف نکنید. دقت کنید که هیچ‌وقت شلنگ را روی زمین نیندازید.



توالت فرنگی

اگر به توالت فرنگی آشنایی نداشته باشیم، ممکن است بعضی وقت‌ها دچار دردسر شویم. پس بهتر است برای موارد ویژه، آماده باشیم!

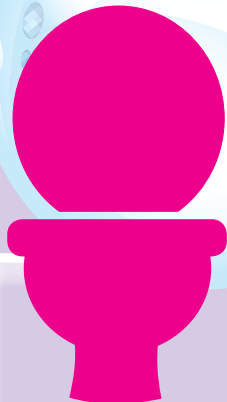
حالا چه خاکی به سرم بریزم؟!



استفاده از توالت فرنگی

۱. ابتدا با یک دستمال کاغذی، دور کاسه‌ی توالت فرنگی را خشک و تمیز کنید. (بعضی از توالت فرنگی‌ها، پوشش‌های کاغذی یک‌بار مصرف دارند)
۲. یک‌بار سیفون توالت را بکشید تا کاسه‌ی توالت تمیز شود.
۳. کنار توالت فرنگی شلنگی قرار دارد که برای شست‌وشوی خود از آن استفاده می‌کنید.
۴. در پایان، توالت فرنگی را برای نفر بعد تمیز کنید. یعنی سیفون را بزنید.
۵. اول در توالت فرنگی را ببندید و بعد سیفون بزنید. این برای سلامتی شما و تهویه‌ی مناسب، بهتر است.

توالت را برای استفاده‌ی افراد بعدی، تمیز کنید. نباید بگذارید تا نفر بعد، مجبور شود وظیفه‌ی شما را به عهده بگیرد. این موضوع را در همه‌جا، مخصوصاً مدرسه، رعایت کنید.



بزرگ و کوچک

شروع



خواهر کوچک من نیاز به مراقبت بیشتری دارد.

خواهر کوچکم نمی‌تواند به تنهایی غذا بخورد. صبر می‌کنم تا کار مامان تمام شود.

او خودش را به ناتوانی می‌زند تا بیشتر به او توجه کنند.



من هم خودم را ناتوان نشان می‌دهم تا به من بیشتر توجه کنند.



او نمی‌داند چه چیزهایی خطرناک‌اند.

ممکن است او کار خطرناکی انجام دهد، بهتر است به او بیشتر توجه کنم.

گاهی در غذا دادن به او کمک می‌کنم.



نیازهای خواهرم به من ربطی ندارد.

او را می‌ترسانم تا دیگر سرانگم نیاید.



همه‌ی خرابی‌های خانه را به گردن او می‌اندازم.



اگر طرف کار دستی‌ام بیاید، داد می‌زنم.

او به راکت مورد علاقه‌ام دست می‌زند، خوب زیاد هم عیبی ندارد.

او دوباره کیف مرا برداشته اما با او لجبازی نمی‌کنم.

او را هل می‌دهم تا از من دور شود.



مقداری از خوراکی‌ام را برای او نگاه می‌دارم.

به او یاد می‌دهم چگونه سوار سه‌چرخه‌اش شود.



گاهی برایش کتاب می‌خوانم.

به حرف‌ها و احساسات او توجه می‌کنم.

به شیرین‌زبانی‌هایش می‌خندم و کلمات تازه به او یاد می‌دهم.



وقتی می‌خواهم تنهایی بازی کنم، اجازه می‌دهم او با وسایل من سرگرم شود.

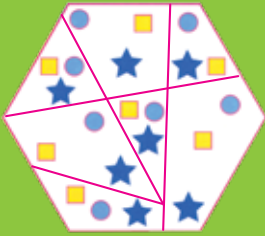


• نویسنده: لیلا سلیقه‌دار
• تصویرگر: سام سلماسی

دیروز تولد سه سالگی خواهر پدرام بود. همه برای خواهر پدرام هدیه آوردند. اما پدرام اصلاً خوشحال نبود. پدرام می‌گوید: «خواهرم برای من فقط دردسر است. او همیشه مزاحم من است و نمی‌گذارد من به کارهای مدرسه‌ام برسیم. نمی‌گذارد تنهایی بازی کنم. به خاطر همین، بیشتر وقت‌ها از بودن او عصبانی‌ام.»
پدرام خواهرش را دوست دارد. اما گاهی احساس می‌کند که خواهرش واقعاً مزاحم آسایش اوست! به نظر شما، پدرام باید چه کارهایی انجام دهد تا از این که یک خواهر کوچک دارد، بیشتر خوشحال باشد؟

پاسخ سرگرمی

معمای دوستان



پیدا کن!

گزینه‌ی «د»

جواب چستان‌ها

۱. نوشته ۲. نقطه ۳. یک خواهر

چند مربع

۳۰ مربع

جدول درست و نادرست

در این جدول، در هر خانه راه‌حلی نوشته شده است. هر خانه، به خانه‌های بعد راه دارد. اگر از خانه‌ی شروع، حرکت کنی، می‌توانی به نتیجه‌ی درست برسی. فقط یکی از راه‌ها به نتیجه‌ی درست می‌رسد. برای پیدا کردن این راه، یک مداد بردار و راه مناسب را با توجه به درست یا غلط بودن نوشته‌ها، دنبال کن تا به خانه‌ی رنگی برسی. پاسخ درست جدول، در همین صفحه آمده است.

وسایلم را جایی می‌گذارم که او ببیند اما نتواند بردارد!



هر چیزی برای او بخرند، من هم می‌خواهم.

موقع گریه کردن او، سروصدا می‌کنم تا تمامش کند.



همه‌ی هدیه‌های او را خودم باز می‌کنم!

من هم قبلاً کوچک بودم و مثل خواهرم خیلی به توجه دیگران احتیاج داشتم.

می‌دانم پدرمادرم ما را به یک اندازه دوست دارند.



فکر می‌کنم پدرمادرم هیچ‌وقت به من توجه نمی‌کنند.

وسایلی را که خیلی بر ابریم مهم است دور از نگاه و دسترس او قرار می‌دهم.



در اتاقم را قفل می‌کنم و در آن می‌مانم تا او مزاحم من نشود.

نمی‌گذارم کارهایی را انجام دهم، به پدرمادرم شکایت می‌کنم.

اگر یک‌بار او را بزنم، دیگر مزاحم من نمی‌شود.



با او دعوا نمی‌کنم و سرش داد نمی‌زنم.

گاهی با او بازی‌های مورد علاقه‌اش را انجام می‌دهم.



او از من مهربانی و گذشت را یاد می‌گیرد و مثل من می‌شود.

هرگز به او حرف زشتی نمی‌زنم و با او قهر نمی‌کنم.

گاهی او را با نقاشی سرگرم می‌کنم تا بتوانم تکلیفم را انجام دهم.



بازی‌های یک نفره را پیش او انجام نمی‌دهم.

من از او بزرگ‌ترم، پس همیشه حق با من است.

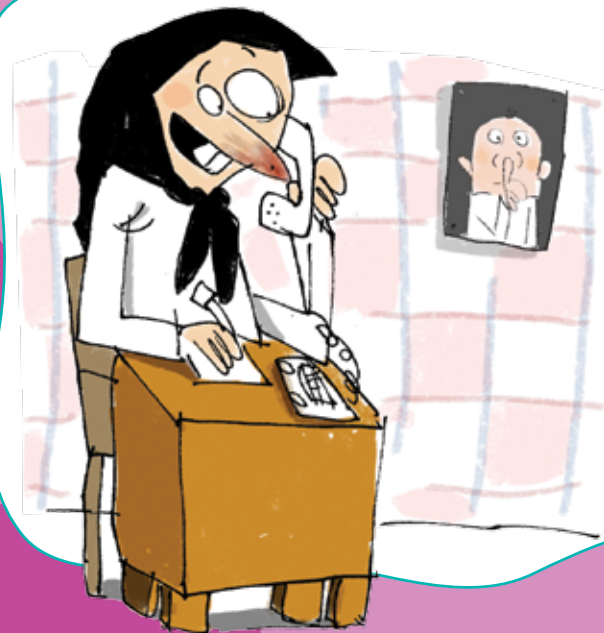


وقتی خواب است خیلی از کارهای مهم را انجام می‌دهم.

پاسخ جدول درست و نادرست

راه‌حل درست را در این مسیر می‌بینید.





عمل جراحی

مریض: « الو... آن‌جا درمانگاه جراحی زانو است؟ »
منشی: « بله... بفرمایید. »
مریض: « من می‌خواهم دماغم را عمل کنم! »
منشی: « آقای محترم... ما این‌جا فقط زانو‌ها را عمل می‌کنیم نه دماغ‌ها را. »
مریض: « می‌دانم... ولی دماغ من زانو دارد! »

خوشحال و راضی

اولی از مسافرت به آن شهر ناراحت بود. اما دومی خیلی خوشحال و راضی به نظر می‌رسید.

اولی گفت: « همه‌ی هتل‌های این شهر به دردخور است... من دوست داشتم در هتلی اقامت کنم که ۱- تمیز باشد، ۲- غذایش بهداشتی باشد، ۳- آرام و بی‌سروصدا باشد، ۴- کارکنانش مؤدب باشند، ۵- حوله‌هایش ضدعفونی شده باشد، ۶- پنجره‌هایش رو به جنگل باشد، ۷- پشه و سوسک نداشته باشد، ۸- زیبا و با کلاس باشد... ولی چنین چیزی پیدا نکردم... بگو ببینم، تو چه‌طوری چنین هتلی توی این شهر پیدا کردی؟ »

دومی گفت: « من هم پیدا نکردم. به خاطر همین، در طول شبانه روز در هشت هتل مختلف زندگی می‌کنم! »

بدبین

کسی یک شیشه‌ی ادوکلن به دوستی بدبین هدیه داد. شخص بدبین، در حال باز کردن کاغذ کادو گفت: « ببینم تویش چی است... چه بوی خوبی هم می‌دهد... فکر کنم مقداری کود حیوانی بدبو باشد که فاسد شده و بوی خوب می‌دهد! »



تاریکی

آقای کتابفروش گفت: «کتاب تنها چیزی است که در تاریکی، راه درست را به ما نشان می‌دهد.»
پیمان کوچولو گفت: «اگر تاریک باشد، چه جوری می‌توانیم کتاب بخوانیم؟!»

بدترین روز

اولی: «میدانی بدترین روز عمر من کی بود؟»
دومی: «نه.»
اولی: «یک هفته بود چیزی نخورده بودم. هیچ پولی نداشتم و الکی توی خیابان راه می‌رفتم. ناگهان تهمانده‌ی یک پیتزا را پیدا کردم. رویش جای عبور یک کامیون و جای پای یک گربه دیده می‌شد. با این حال، شیرجه رفتم روی زمین تا آن را بخورم. اما یکهو یادم افتاد که من خودم دکتر متخصص تغذیه هستم!»



موریانه

معلم: «بچه‌ها، فکر می‌کنید ممکن است موریانه بیماری فشارخون بگیرد؟»
کیوان: «بله آقا... اگر زیاد چوب‌شور بخورد!»



ایترنت

آقایهرام گفت: «این اینترنت هم خیلی چیز خوبی است. پسر من دارد با استفاده از اینترنت، ستاره‌شناسی می‌خواند. تنها اشکالش این است که دیگر فرصت ندارد به آسمان نگاه کند!»

به سرعت

اکبر آقا به آقا فریدون گفت: «خدا را شکر که هنوز زنده‌ای... شنیدم با ماشینت توی دره افتاده‌ای... شنیدم همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده... همین‌طور است؟»
آقا فریدون گفت: «نمی‌دانم... چون در این تصادف، ساعت‌م را گم کردم!»



جایزه

شب بود، من و پدرم در حیاط، روی تاب سه نفره مان نشستیم. پدرم کتاب می خواند. آن شب، شب چهاردهم ماه بود و قرص ماه کامل بود. مادرم داشت گل های باغچه ی کوچکمان را آب می داد. بوی خوش گل نرگس همه جا را عطرآگین کرده بود. مادرم پس از آب پاشی به آشپزخانه رفت و سه تا چای خوش رنگ و چند کتاب آورد. از مادرم پرسیدم: «این کتاب ها برای چیست؟»

مادرم گفت: «دخترم امشب هم طرح خانواده ی من و بقیه ی کتاب ها را اجرا کنیم.»

نفر اول من بودم. من کتابی درباره ی آدم هایی خواندم که از دارایی خودشان به نیازمندان می بخشند. بعد از من، مادرم بخشی از کتاب «قابوس نامه» را خواند. همین که پدرم می خواست برایمان شاهنامه بخواند، برادر کوچکم از خواب پرید و شروع کرد به گریه!... من پیش برادرم رفتم و او را خواباندم. وقتی برگشتم، دیدم پدرم نیست، تعجب کردم و از مادرم پرسیدم پس بابا کجا رفت؟

مادرم گفت: «پریا جان پدرت کاری پیش آمد و رفت. اما گفت جایزه، حق پریا است چون هم مطلب خوبی خواند و هم خیلی زیبا خواند.»

من خیلی خوشحال شدم و جایزه را از مادرم گرفتم. وقتی جایزه را باز کردم، یک عالمه کتاب های جورواجور دیدم. پریا باقریان، کلاس پنجم، چهارم



مسابقه

خانواده ی من و بقیه ی کتاب ها

۱. برای هر کدام از اعضای خانواده، یک نامه ی کوچک بنویسید. در نامه تان با او یک قرار مخفیانه بگذارید. مثلاً نیم ساعت بعد از شام توی اتاق پذیرایی!... یادتان نرود بنویسید: در فلان ساعت، منتظرت هستم!

۲. همه، سر قرار حاضر می شوند و از دیدن همدیگر، تعجب می کنند!

۳. حالا پیشنهاد بدهید که هر شب، یک نفر برای بقیه کتاب بخواند. هر کتاب خوبی که دوست دارد... آن هم فقط به مدت یک ربع تا بیست دقیقه!... فراموش نکنید که کتاب خوب و مفید و پرجاذبه انتخاب کنید. یک برنامه هم بنویسید تا هر کس از قبل، شب کتاب خواندن خودش را بداند. همه باید در طول هفته به نوبت برای بقیه کتاب بخوانند.

۴. درباره ی آن کتاب با هم حرف بزنید و لذت ببرید.

۵. خاطره ای از این شب های جالب و چیزهایی که می خوانید، برای ما بنویسید. آن وقت انگار با همه ی بچه های ایران قرار کتاب خوانی گذاشته اید!

رشد دانش آموز

به بهترین خاطره های «خانواده ی من و بقیه ی کتاب ها» جایزه می دهد.

مهمانی

خانواده های ایرانی می توانند از مجله ی رشد دانش آموز برای شرکت در شب های کتاب خوانی، دعوت کنند.

موفق باشید - سردبیر



خدمت به جامعه

تابستان امسال من، مادر، پدر بزرگ و مادر بزرگم به شمال رفتیم. ما تمام آشغال‌هایمان را در کیسه‌ای می‌ریختیم تا بعداً آن را در یک سطل زباله بیندازیم. در راه، خانواده‌ای را دیدیم که در کنار جاده نشسته بودند و غذا می‌خوردند. آن‌ها، تمام آشغال‌هایشان را همان‌جا رها کردند و رفتند.

ما هر جایی می‌خواستیم بنشینیم، توی زباله‌ها بودیم! لطفاً در راه شمال وقتی که از کنار رودخانه‌ی کرج رد می‌شوید، به آن توجه کنید. می‌بینید که یک عالمه پلاستیک و چیزهای دیگر توی آب حرکت می‌کند.

موقع عصر قبل از تونل کندوان به یک «آشکده‌ی» کوهستانی رسیدیم. ماشین‌های زیادی آن‌جا بود. این جور وقت‌ها ماشین خیلی زیاد هم یعنی زباله‌ی خیلی زیادتر! من در آن‌جا هم جویی را دیدم که پر از آشغال بود. دو سطل آشغال در کنار آن جوی بود و بعد آقای آمد که یک کیسه زباله در دستش بود. من فکر کردم می‌خواهد آن را توی سطل بیندازد، ولی نمی‌دانم چرا کیسه را زیر سطل بزرگ زباله انداخت و رفت. من خیلی تعجب کردم و خیلی هم عصبانی شدم. از فروشنده‌ی آشکده یک جفت دستکش خواستم. دستکش‌ها را روی هم در یک دستم پوشیدم و آشغال‌های آن جوی را برداشتم و در سطل زباله‌ها ریختم. وقتی من این کار را کردم آن مرد با خانواده‌اش نشسته بودند و آش می‌خوردند. آن‌ها با تعجب مرا نگاه می‌کردند.

همان موقع مادر بزرگم مرا دید. پدر بزرگم را هم صدا کرد و هر دو خوش حال شدند. مادر بزرگم از من عکس گرفت.

سینا طوسی نژاد
کلاس پنجم، تهران



طوطی‌های ما!

یک روز برادرم سراغ طوطی ناقلایمان «آبنبات» رفت و آن را به اتاق من آورد. طوطی ما از این که به دمش دست بزنی عصبانی می‌شود. برادرم آن را کنار پای من گذاشت و بعد به دمش دست زد. اما آبنبات به جای این که او را گاز بگیرد، مرا گاز گرفت!

تازگی‌ها، پدرم دو تا طوطی دیگر خریده است. اسم یکی از طوطی‌ها «کاکلی» دیگری هم «نبات» است. نبات از رنگ قرمز وحشت دارد و چون دمش قرمز است، مرتب دمش را می‌کند! در عوض او خیلی باهوش است. او با مادرم دوست شده و هر وقت مادرم به کنارش می‌رود، می‌گوید: کاسکوجان سلام.

اما کاکلی فقط سروصدا می‌کند و از یک اسباب‌بازی کوچک یا یک تخم‌مرغ هم می‌ترسد. هر وقت هم که می‌ترسد یا تعجب می‌کند، تاجش را بالا می‌آورد. کاکلی صبح‌ها ورزش می‌کند. یعنی می‌رود در قسمت بالای قفس و چند بار می‌چرخد، آن قدر هم سروصدا می‌کند که همه‌ی ما را سحرخیز کرده است.

فاطمه شمس، کلاس پنجم، تهران

مذهبی علمی تاریخی ادبی هنری و ...

دانش‌آموز از دانش‌آموز می‌پرسد!

پرسش‌های سخت، تازه، عجیب
و استثنایی خود را برای ما بفرستید

به سؤالات هیجان‌انگیز شما
جواب می‌دهد. **دانش‌آموز**

نشانی دفتر مجله: تهران،
خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶
م صندوق پستی: ۶۵۸۹ / ۱۵۸۷۵

پیام‌نگار:
daneshamooz@roshdmag.ir

قصه‌های الکی پلکی



ارسال رایگان
بدون هزینه‌ی پست

- داستان‌های کوتاه کوتاه
- نویسندگان: شکوه قاسم‌نیا، مجید راستی، محمدرضا شمس، سوسن طاق‌دیس، طاهره خردور
- افسانه موسوی گرمارودی، لاله جعفری، سپیده خلیلی، مهری ماهوتی، علی‌رضا متولی، فروزنده خداجو، ناصر نادری، ناصر کشاورز
- ناشر: پیدایش

دایره‌های کبود

- داستان بلند
- نویسنده: نقی سلیمانی
- ناشر: امیرکبیر، کتاب‌های شکوفه
- تلفن: ۶۱۲۸
- نوبت چاپ: چهارم، ۱۳۹۲



فیلسوف کوچولو

- آموزش راه‌های تفکر
- نویسنده: روزبه گیلایان
- پرسش‌هایی که به ذهن بچه‌ها می‌رسد
- ناشر: آفرینگان
- تلفن: ۶۶۴۱۳۶۶۷





دختر نارنج و ترنج

- مجموعه‌ی داستان
- نویسنده: محمدرضا یوسفی
- ناشر: پیدایش



ارسال رایگان
بدون هزینه‌ی پست



مدرسه سقوط می‌کند

- داستان‌های یک مدرسه‌ی عجیب و غریب
- نویسنده: لوییس سکر
- مترجم: سپیده خلیلی
- ناشر: قدیانی



ارسال رایگان
بدون هزینه‌ی پست

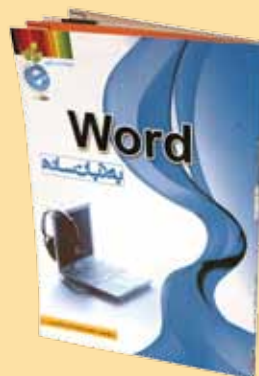
خانه‌ی زیبای من

- داستان
- نویسنده: لی واردلاو
- مترجم: علی جزایری
- ناشر: هرمس (کیمیا)
- تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



Word به زبان ساده

- نویسنده: مهندس حبیب فروزنده‌دهکردی
- آشنایی با نرم‌افزار «ورد»
- ناشر: پرسون، برگ زیتون
- تلفن: ۶۶۴۰۹۵۵۸ - ۶۶۴۰۹۸۸۵



ایستایی

ورزش‌های پارکی

پنج قانون فراموش نشدنی

- همه‌ی افراد سالم می‌توانند از وسایل ورزشی پارکی استفاده کنند.
- حتماً اطلاعات نوشته شده روی لوح دستگاه‌ها را بخوانید.
- با سرعت و شدت کم شروع به حرکت کنید.
- از وسایلی که مناسب قد و وزن شما نیست استفاده نکنید.
- اطراف وسایل ندوید و هنگام استفاده از آن‌ها، با هم شوخی نکنید.

دستگاه ایستایی زیر بغل

این ابزار ورزشی، دستگیره‌هایی در بالا دارد. دستگیره‌ها را یک محور بلند به زمین وصل می‌کند. برای حرکت، باید دستگیره‌ها را بگیریم.

وقتی همراه خانواده به پارک می‌روید، می‌توانید از «دستگاه‌های ورزشی پارکی» هم استفاده کنید. مهم این است که بدانید کدام دستگاه برای شما مناسب است و طرز استفاده از آن، چیست. دستگاه‌های ورزشی پارکی، دوستان همیشه پابرجای ما هستند.

طرز استفاده از دستگاه

به حالت ایستاده، روبه‌روی محور قرار بگیرید. پاها باید به اندازه‌ی عرض شانه‌ها باز باشد. با آرنج صاف و کشیده، دستگیره‌ها را بگیرید. با پایین کشیدن یک دستگیره، کشش در زیر بغل طرف مخالف ایجاد می‌شود. این حرکت در هر دو دست باید به اندازه‌ی مساوی انجام شود.

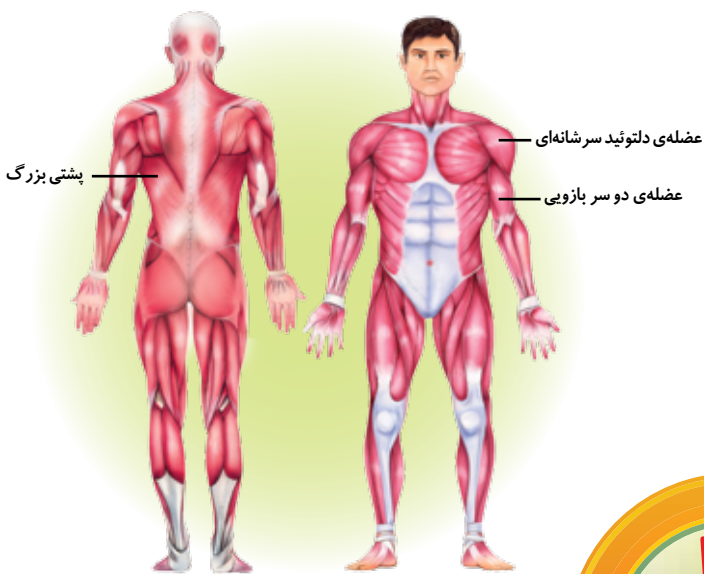


+ فایده‌های این دستگاه

ورزش با این دستگاه، باعث گردش سریع خون در اندام‌های بالاتنه می‌شود. دستگاه ایستایی زیر بغل، عضلات زیر بغل، بازو، سرشانه‌ها، ساعد و مچ دست را تقویت می‌کند.

- محدودیت این دستگاه

برای جلوگیری از آسیب دیدن، باید حرکات کاملاً ملایم انجام شود. هرگز حرکت را سریع انجام ندهید. کسانی که در ناحیه‌ی آرنج، درد یا آسیب دیدگی دارند نباید از این دستگاه استفاده کنند.



مواظب باشید

این تمرین را با سرعت کم انجام دهید. مراقب باشید که دستگیره‌ها را به صورت تکی نکشید. دستگیره‌ها را به آرامی بگیرید و به سرعت هم رها نکنید.



• با تشکر از: مرضیه کاهدی

بلندشو اسکناس!

راز بازی

- راز این تردستی در جنس مواد اولیه اسکناس است. جنس اسکناس طوری است که به حرارت حساس است.
- لازم نیست تو کاری را انجام دهی! این تردستی فقط نیاز به کمی بازیگری دارد. باید بتوانی مثل یک شعبده‌باز رفتار کنی!



- با حرکت رفت و برگشت دست آزادت و تماس آن با اسکناس، سرعت بلند شدن لبه‌ها بیشتر می‌شود.
- برای صاف شدن دوباره اسکناس گرم و خمیده شده، می‌توانی از میز شیشه‌ای استفاده کنی. با قرار دادن اسکناس روی شیشه، سرمای شیشه جذب اسکناس می‌شود و باعث صاف شدن آن می‌شود.



- بازیات را برای کسانی که یک بار آن را دیده‌اند، تکرار نکن. تماشاچی‌ها کم‌کم راز کار را می‌فهمند!... مگر این که بخواهی بازی را به آن‌ها یاد بدهی.
- برای اجرای بهتر، زیاد تمرین کن تا کاملاً بر کارت مسلط شوی.

۱ یک اسکناس نو را کف دست بگیر!



۲ حالا از اسکناس خواهش کن که لبه‌هایش را بلند کند! به همین راحتی!... کم‌کم لبه‌های اسکناس بالا می‌آید.



توجه!



علاقه‌مندان صفحه‌ی بازی

توجه!

متأسفانه به علت رخ دادن یک اشتباه در چاپخانه، مطلب «قند را فشار بده» در شماره‌ی چهار به صورت ناقص چاپ شده بود. به امید خدا، این مطلب جذاب را به شکل کامل در شماره‌ی هشت **دانش‌آموز** خواهید دید. عذرخواهی ما را بپذیرید.



ویژه ی ابزارها

- کلمه های رنگی را در جدول پیدا کنید و دور آن ها خط بکشید.
- به جای بعضی از کلمه ها، علامت سؤال گذاشته ایم. شما جواب را بگویید و آن را در جدول پیدا کنید.

❓ برای سوراخ کردن اجسام سخت مانند دیوار، چوب و آهن و... به کار می رود.

❓ از انواع پیچ گوشتی با نوکی چهاروجهی.

❓ برای صاف کردن لبه های چوب و فلز از آن استفاده می شود.

نام ابزارهایی را هم که تصویرشان را این جا می بینید، در جدول پیدا کنید!



گیره: وسیله ای برای نگه داشتن اجسام رنده: برای صاف کردن سطح چوب از آن استفاده می شود.

آرّه: برای بریدن چوب، آهن و... از آن استفاده می شود.

جک: در مکانیکی، برای بالا بردن ماشین از آن استفاده می شود.

فازمتر: یک نوع پیچ گوشتی است که جریان برق را نشان می دهد.

میخ کش: در نجاری برای بیرون آوردن میخ ها از چوب استفاده می شود.

❓ از خانواده ی انبردست است و برای بریدن سیم ها به کار می رود.

| | | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ا | چ | ا | ر | س | ل | ت | ی | س | پ |
| ع | ن | ت | چ | ش | ج | چ | ی | و | ی |
| د | م | ب | ا | ر | ی | ک | ل | ه | چ |
| س | ل | ت | ر | م | ن | ش | ر | ا | گ |
| ف | ب | و | س | د | ک | د | ت | ن | و |
| ا | د | ر | ی | ل | س | ر | ه | و | ش |
| ز | ک | ی | م | ن | ا | ت | چ | ش | ت |
| م | ن | و | چ | ه | ا | ر | س | و | ی |
| ت | س | گ | ی | ر | ه | ل | ه | ف | م |
| ر | پ | ی | ن | م | ی | خ | ک | ش | چ |



• گردآوری و نگارش: سارا حسامی
• تصویرگر: مهدی صادقی



مارها تا نیم ساعت بعد از قطع شدن سرشان می‌توانند نیش بزنند!



طول زبان انسان، حدود ۱۰ سانتی‌متر است.

زمین حدود ۱۵۰ میلیون کیلومتر با خورشید فاصله دارد!



در جنگ جهانی دوم، حدود ۱۷ میلیون لیتر خون خالص به زمین ریخته شد!



وزن زبان انسان حدود ۷۰ گرم است!



عجیب است که کوسه‌ها مقاومت زیادی در برابر بیماری سرطان دارند.